



افسانه‌ی سه دختر ● از چین

سه تا دختر کوچک بودند که با مادرشان، نزدیک جنگل زندگی می‌کردند. اسم آن‌ها «سنگ» «توو» و «پوکی» بود. یک روز مادرشان، در خانه نبود.

گرگ پیر فهمید. خودش را شبیه مادر بزرگشان کرد. در خانه آن‌ها را زد. بچه‌ها پرسیدند: «کیه؟»

گرگ گفت: «منم، مادر بزرگتان!» سنگ پرسید: «چرا صدایت، کُلفت شده؟»

گرگ گفت: «چون که سرما خورده‌ام.» توو و پوکی دویدند، در را باز کردند. گرگ به سرعت وارد شد. چراغ را خاموش کرد تا بچه‌ها نتوانند او را ببینند و بشناسند.

سنگ، صندلی را جلو کشید تا مادر بزرگ، روی آن بنشیند. گرگ روی دُمش نشست. دردش آمد و جیغ زد.

بچه‌ها پرسیدند: «مادر بزرگ، چی شده؟» گرگ گفت: «هیچی! پیر شده‌ام. همه جایم درد می‌کند.»

اما سنگ فهمیده بود که او مادر بزرگ نیست. نقشه‌ای کشید و گفت: «مادر بزرگ، دوست داری دوباره جوان بشوی؟»

گرگ گفت: «البته که دوست دارم!»

سنگ گفت: «یک درخت گردو، نزدیک خانه‌ی ما است. هر کس گردوهای آن را بخورد، جوان می‌شود. ما الان می‌رویم،



● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس
● تصویرگر: میترا عبداللهی

برایت یک سبد گردو می‌چینیم و می‌آوریم،
بعد هر سه بیرون دویدند.
سنگ به خواهرهایش گفت: «او
مادر بزرگمان نیست. گرگ است!»
آن‌ها از نزدیک‌ترین درخت، بالا رفتند.
روی شاخه‌ی بلند آن نشستند.
گرگ هر چه منتظر ماند. بچه‌ها
برنگشتند. از خانه بیرون آمد و داد
زد: «پس گردوهای من چی شد؟»
سنگ از بالای درخت گفت: «اگر
گردو می‌خواهی، باید بیایی بالای
درخت!»
گرگ گفت: «من که نمی‌توانم از
درخت بالا بیایم!»
سنگ گفت: «برو از خانه یک سبد و
طناب بیاور تا تو را بالا بکشیم.»
گرگ رفت. طناب و سبد را آورد. یک
سر طناب را بالا انداخت.
سر دیگر طناب را دور سبد بست. بعد توی
سبد نشست و گفت: «طناب را بالا بکشید!»
بچه‌ها طناب را کشیدند. سبد، بالا و بالاتر رفت. به
نوک درخت رسید. حالا گرگ می‌توانست دهانش را باز
کند و گردوها را بخورد.
یک دفعه، بچه‌ها طناب را ول کردند. گرگ از آن بالا پایین
افتاد و مُرد.
صبح روز بعد، مادر بچه‌ها به خانه آمد. بچه‌ها، ماجرای گرگ را
برای او تعریف کردند. آن‌ها مدت‌ها از این ماجرا حرف می‌زدند و
می‌خندیدند.

